شهادت، نشانه استواری است.

مقام معظم رهبری (مدظله العالی)



شهید سید حسین شم آبادی

نام پدر : سید محمد
تاریخ تولد : ۱۳۴۳
نام عملیات : تک دشمن
تاریخ شهادت : ۱۳۶۰/۱۱/۲۶
محل شهادت: چنابه
تاریخ تشییع : بهمن ماه ۱۳۶۰
محل دفن: شم آباد

۱۰۸

یک شب هنگام خواب، سیدحسین رختخواب خود را برای استراحت پهن کرد. از من و پدرش خواست که در دو طرفش بخوابیم.
گفت: امشب مرا سیر ببینید، آخرین شبی است که در کنار شما هستم. ما هم تا صبح کنار فرزندمان خوابیدیم.
صبح که از خواب بلند شد، ساکش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت. بعد از یک ماه خبر شهادت او را برایمان آوردند.

نقل خاطره : مادر شهید



مادر شهید والامقام



پدر شهید والامقام

همرزمان بر بالین شهید سید حسین شم‌آبادی در لحظه شهادت

تصویر گرفته شده توسط دوربین خود شهید







سال ۱۳۶۰منطقه جنوب نشسته و مشغول صحبت کردن بودیم، سید حسین می‌گفت: انسان چیست، همان لحظه چشمانش را روی هم گذاشت،گفت: نگاه کنید تمام شد. جالب این‌که همان‌طور با چشمان بسته به شهادت رسیده بود.

نقل خاطره: سیدحسین دیواندری
همرزم شهید

بهمن‌ماه ۱۳۶۰در منطقه چذابه بودیم. دیدم سیدحسین راه افتاد. گفتم: کجا، گفت: می‌روم آب تنی، من احتمال دادم برای غسل شهادت می‌رفت، گفتم: چرا با اسلحه، گفت: شاید پرنده‌ای هم بزنم.

طولی نکشید که از دور دیدم، سید حسین چند نفر عراقی اسیرکرده و می‌آورد. گفتم: این عراقی‌ها رو چه طور اسیر کردی؛ گفت: آب تنی می‌کردم؛ صدای مشکوکی به گوشم رسید. پشت بوته هیزم پنهان شدم، دیدم شش نفر گشتی عراقی با بی‌سیم و تجهیزات کامل از پشت تپه بیرون آمدند. با صدای بلند ایست دادم، گفتم: دست‌ها بالا، با اشاره و علامت به آن‌ها فهماندن که سلاح و تجهیزات خود را زمین بگذارید و فاصله بگیرند. وقتی فاصله گرفتند، همه وسایل را برداشتم، بلافاصله به موقعیت خودمان آوردم. در حالی که خودم فقط یک فشنگ بیشتر نداشتم.

بنده طلبه بودم، از من خواستند که با آنها صحبت کنم. از عراقی‌ها پرسیدم چه طور شما چند نفر تسلیم یک رزمنده‌ی ایرانی شدید. عراقی که فرمانده آنها بود، گفت: نه ما تسلیم این یک نفر نشدیم. آقایی با لباس سفید و اسب سفید بود، ما از آن آقا ترسیدیم وتسلیم شدیم وگرنه اگر صد نفر مثل این رزمند شما هم بود، ما تسلیم نمی‌شدیم. چند نفر عراقی که همراه او بودند، گفته های فرمانده را تایید کردند و این یک معجزه‌ای بود که من دیدیم. والسلام

نقل خاطره: همرزم شهید



در تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۳۰ آماده اعزام شده بودیم. از سیدحسین شم‌آبادی خواستم عکسی را که تازه گرفته بودیم را به عنوان یادگاری به من بدهد. گفت: نه، این عکس را نمی‌دهم و به جای آن یک عکس دیگر می‌دهم. گفتم چرا؟، گفت: این عکس مخصوص تابلوی مزارم است. گفتم: این چه حرفی است، ان شاءالله می رویم و به سلامت برمی‌گردیم. گفت: من تا به حال سه مرتبه به جبهه رفتم و در خطرناک‌ترین منطقه‌ها بودم و وصیت‌نامه ننوشته‌ام، اما این‌بار وصیت‌نامه نوشتم و می‌دانم که شهید می‌شوم ... .

گذشت تا روزی که من در بیمارستان شریعتی بستری بودم، یکی از رزمنده‌ها که مجروح بود، آوردند. به دلیل خاکی بودن سر و صورتش من او را نشناختم ولی او مرا شناخت. گفتم: از بچه‌های شم‌آباد چه خبر؟ گفت: آن آقایی که سرش را تراشیده بود. گفتم: سید حسین، گفت: بله، ایشان شهید شد. گفتم: چه طور؟ گفت: در میان درگیری خمپاره‌ای خورد و ما زمین‌گیر شدیم، گردوغبار که تمام شد، سیّد دیگر بلند نشد. بالای سرش رفتیم، هیچ قسمت از بدنش زخمی نشده بود، فکر کردیم ترسیده و از هوش رفته، زیپ اورکتش را باز کردیم؛ تا او را ماساژ بدهیم، دیدیم که ترکش به قلبش خورده و درجا شهید شده بود.

به گفته مادرش، توسط نامه‌ای دوستان خود را به تشییع جنازه‌اش دعوت کرده بود.

نقل خاطره : سید حسین دیواندری همرزم شهید





سید حسین خیلی شجاع بود. شب اول که در خط اول بودیم، به ما گفتند در خط مقدم چند نفر لازم داریم، هر کسی داوطلب است، آماده شود؟ سید رفت و صبح آمد. شب دوم هم همین طور.
گفتم: شما خسته‌اید و خطرناک است... گفت: خطر چیه... خستگی چیه ... ولش کن... و دوباره رفت.

نقل خاطره : سید حسین دیواندری
همرزم شهید



در دی ماه ۱۳۶۰ من، پدر و مادرم و شهید اسماعیلی و پسر خاله‌ام داخل حیاط خانه نشسته بودیم.
پدر و مادرم به سید حسین اسرار می‌کردند که اول ازدواج کن بعد به جبهه برو، سید حسین می‌گفت نه. شهید اسماعیلی و پسر خاله‌ام هم اسرار می‌کردند، اول زن بگیر و پدر و مادرت را خوشحال کن، بعد به جبهه برو. او گفت: نه، من می‌خواهم فقط با حوریای بهشتی ازدواج کنم.
پدرم وقتی دید که اسرار دیگر فایده‌ای ندارد گفت: باشه برو، ولی به شرط آنکه روز قیامت پیش جدّم امام حسین (ع) ما را شفاعت کنی. سید حسین با خوشحالی زیاد از جا پرید و پدرم را بغل کرد، او را بوسید و گفت: چشم پدرجان.

نقل خاطره : سید حسن شم آبادی برادرشهید